

من نه سال بیشتر نداشتم و چیزی نفهمیدم، اما از اینکه میدیدم مادرم گریه میکند و جیغ میزند ناراحت و خشمگین بودم و میخواستم با چنگ و دندان و ناخن و با همان دستهای کوچک کدو کدو کدو ام چشمهای ریز و غمور و قی کرده (حاج حسن) را بیرون بیاورم و کف دستهایش بگذارم.

حاج حسن خیلی خونسرد نزدیک کولر نشسته بود و قلیان می کشید و مادرم مثل گندم برشته میسوخت و به هوا میپريد و میگفت:

- آخه مرد، تو ادعای مسلمونی داری. تو انصاف داری. تو شرف داری. تو میخوای با این پول غذا

بخوری و بچه درست کنی. بچه های تو همه لقمه حروم میشن. به آتش جهنم میسوزی و فردا باید جواب خدایو بدی. چرا پول منو نمیدی؟

حاج حسن عرق چین سفید خود را کمی روی جمعجمه اش جابجا کرد و با همان خونسردی و بی اعتنائی اظهار داشت: - تو اگه پول داشتی هفت سال خونه من کلفتی نمیکردی. بهر کس هم بگی قبول نمیکنه که زنی هشتاد هزار تومن پول داشته باشه و با وجود این پول بیاد خونه یکی دیگه خدمت بکنه.

مادرم با هر دو دست به سر خودش کوفت و نشست و پاهایش را دراز کرد چادرش را روی پاهای خود کشید و گریه کنان گفت:

- بی انصاف. اون قرآنی



که توی طاقچه گذاشتی فردا پیش خدا گواهی میده که توی همین اتاق دسته های رویه رو از من گرفتی. به پول ایرانی میشد هشتاد هزار تومان. تو دوست شوهرم بودی. گفتی دلم برای زن و بچه دوستم میسوزه و قلبم رضا نمیده که اینها تنها و بی سرپرست باشن. مارو وراثتی آوردی اینجا. من یکمقدار رویه داشتم که هشتاد هزار تومن میشد. میخواستم بذارم بانک انگلیسی ها. تو گفتی نه. ممکنه اموال انگلیسی ها ملی بشه و حکومت (دوبی) همه تجارتخانه های خارجی رو ملی و اموالشونو مصادره بکنه. گفتی هیچ جا امن نیست، من ازت پرسیدم پس چه کنم؟ گفتی جای امن پیش خودمه. پولتو بده به خودم

برات نیگردد که جایی از صندوق نسوز من امن تر نیست. منم دسته های رویه رو که شوهر بیچاره ام چندین سال توی این هوای گرم کار کرده و روی هم گذاشته بود شمردم و دادم بتو. تو حتی نخواستی بشمیری که ببینی درسته یا نه. گفتی من بتو اطمینان دارم. زن دروغگوئی نیستی. حالا چطوریه هو دروغگو شدم؟

حاج حسن پوزخندی زد و فوتی به سر قلیان کرد و جواب داد: - از اولش منم دروغگو بودی. این قصه روی ساختی. شش سال بهت دادم خوردی و بچه تو نیگردداشتم و گذاشتم بره مدرسه. حالام که میخوای بری (حاج انتصار) تحریکت کرده و یادت داده که بیایی ادعای واهی بکنی و یه پولی

از من دستی بگیری و بری. اگه راست میگی برو شرطه خونه شکایت...

مادرم شیون کنان گفت:

- آخه بی انصاف تو خودت میدونی که من عربی بلد نیستم. بعلاوه به حرف يك زن اعتنا نمیکنن. اینجا ایران نیست که زن و مرد فرق نداشته باشن. اینجا نمان جانب يك زن و بگیرن و مرد را محکوم کنن. از این گذشته من عربی نمیدونم برم چی بگم...

- یه مترجم برات پیدا میکنم.

مادرم احساس کرد که بی فایده است. منم باهمه خردسالی و کوچکی این را فهمیده بودم که حاج حسن پول مادرم را نمیده. او از جای برخاست. چادرش را روی سر مرتب کرد و دست مرا گرفت و روی را بطرف حاج حسن که همچنان قلیان می کشید برگردانید و گفت:

- باشه. خدا بین من و تو حکم میکنه. بریم بچه. اگه این دنیا خدائی داشته باشه حق به حق دار میرسه.

و مرا کشید و همراه خود برد. از خانه حاج حسن بعد از سالها بیرون آمدیم، در حالیکه نمیدانستیم به کجا باید برویم. حاج حسن از زمره ایرانیان مقیم دوبی بود. ایرانی در شیخ نشینهای خلیج فارس فراوان هستند. اینها دو دسته اند. یا صنعتگر و هنرمندند که به کارهای ساختمانی و آهنگری مشغولند و دستمزد قابل توجهی میگیرند و یا بازرگان هستند که بین ایران و دوبی و سایر شیخ نشینها خرید و فروش میکنند. حاج

بقیه در صفحه بعد

گرفت. زندگی درست کرد، اما همیشه میگفت همین که پولون به صد هزار تومان رسید برمیگردیم وطن خودمون و در ایران زندگی میکنیم. به پدرت مزد خوبی میدادن، چون گفتم که خودشون هیچ کاری جز نشستن توی قهوه خونه و قلیون کشیدن بلد نبودن.

- خوب مادر، پس چرا برنگشتین ایران؟  
- قسمت نشد. تو سه ساله شده بودی که پدرت گرما زده شد. بردنش مریضخونه. ده دوازده روز هم بیمارستان بود، اما نتونست مقاومت بکنه و مرد. این حاج حسن گاهی بخونه ما میومد. پدرت از دل خوشی نداشت، اما خوب. چون ایرانی بود بهش احترام میداشت. اینجا ایرانیها همدیگرو دوست دارن. بهم کمک میکنن. نمکنه توی مملکت خودمون چشم همو با ناخن دربیارن اما اینجا جونشون واسه هم درمیره. پدرت هم به این حاج حسن حقه باز خیلی محبت میکرد، تا اینکه افتاد و مرد. وقتی مرد، حاج حسن گریه و زاری راه انداخت که من نمیتونم ببینم که زن و بچه بهترین دوستم سرگردون باشن. من هرچی گفتم نه حاجی، من پول دارم، برمیگردم ایران و پیش برادرهام زندگی میکنم نداشت. منو آورد خونه خودش. زندگیمونو فروخت که دیگه نتونیم برگردیم، بعد هم بمن گفت پولتو بده بمن که جای امن ازش محافظت کنم. یک عالمه رویه که تقریباً هشتاد هزار تومان به پول خودمون میشد از من گرفت و گذاشت توی صندوقش. من و تو هم اونجا موندم. قرار نبود من کار بکنم اما بعد که دیدم نمیشه بنشینم و زندهای حاج حسن برام شام و ناهار بیارن مشغول کار شدم. اونهام که دیدن من کار میکنم خودشونو کشیدن کنار و همه کارهای خونه رو انداختن روی دوش من.

- حالا چی شد که به هوئی قصد رفتن کردی؟  
- والله از جبرفت کاغذ اومده. برادرم نوشته که اگه اونجا وضع خوبی نداری باشو بیا اینجا. رفتم پیش حاج حسن پولو بگیرم. چون گفته بود هر وقت خواستی بری ایران ده هزار تومن هم زیادتو بهت میدم. تا شنیدم که میخوام برم ایران منکر پول شد و خودش شنیدی و دیدی که چی گفت.  
- پس حالا چیکار می کنیم. خونه که نداریم...

- میریم پیش حاجی انتصار. اون از همون روزهای اول بمن میگفت که کار خوبی نکردی پولتو دادی به حاج حسن. میگفت بهتر بود میداشتی بانک. قرار بود شعبه بانک ملی اینجا تاسیس بشه. گردنم بشکنه. اگه صبر کرده بودم این بلا به سرم نمیومد.

دوتائی در حاشیه خیابان رفتیم تا بالاخره به خانه حاجی انتصار رسیدیم. در زدیم. ظهر شده و هوا بسیار گرم بود و احتمال گرما زدگی ما میرفت. حاجی انتصار وقتی شنید مادرم آمده، خودش از اتاق بیرون دوید و از ما استقبال کرد. من و مادرم رابه اتاقی که کولر داشت برد. مادرم خواست ماجرا را تعریف کند او گفت: - نه، لازم نیست بگی. همین که اومدی اینجا من فهمیدم چی شده...

مادرم گفت: - حاج آقا، شما خرج راهمونو قرض بدین که

حسن نیز از همین بازرگانان بود که از ایران مواد غذایی مثل برنج و گندم و سبزی و میوه و روغن نباتی و کنسرو و کمپوت وارد میکرد و از دویی به قاچاقچیان ویسکی و مشروبات خارجی و زیر پیراهنی و جوراب و اشیاء لوکس میفروخت. اشیائی که از کشتی رانان ممالکت مختلف به قیمت ارزان میخرید و به قاچاقچیان حرفه ای به بهای قابل توجهی میفروخت و سود کلان میبرد. همیشه چندین لنج برای او کار میکردند و در حال آمد و رفت بودند. این موتور لنج ها از ایران سبزی و میوه و خواربار حمل میکردند. به اینصورت که صبح خیلی زود مثلاً ساعت چهار بامداد بار میزدند و راه میافتادند و چند ساعت بعد که هوا هنوز خیلی گرم نشده بود در دویی بودند. بار خود را بسرعت تخلیه کرده و به بازار میفرستادند و سود گزافی به جیب حاج حسن روانه میساختند، زیرا یک دسته سبزی در دویی و سایر شیخ نشینها صد ریال و شاید هم بیشتر فروخته میشود و یک کیلو انگور هشت تومان.

یکی دیگر از بازرگانان معروف و سرشناس ایرانی مقیم دویی (حاجی انتصار) بود که هرچه حاج حسن در بدی و لثامت شهرت داشت حاجی انتصار خوشنام و نیک نفس و بلند نظر و ضعیف نواز بود. همه پشت سر حاج حسن بد میگفتند، اما حاجی انتصار را دعا میکردند و برای او خیر و برکت میخواستند. این دو نفر سخت با هم دشمن بودند. یعنی حاج حسن چشم دیدن حاجی انتصار را نداشت و از هر وسیله ای برای کوبیدن او و موقعیتی که داشت استفاده میکرد. اما همیشه کارهایی که انجام میداد به زبان خودش تمام میشد و بدیها به خود او برمیگشت.

من و مادرم در کوچه و خیابان راه افتادیم، در راه من از او پرسیدم: - مادر من نفهمیدم چی شده. حالا که من بچه نیستم. برام بگو چی شده. من تا حالا خیال میکردم حاج حسن عمومی منه. مگه عموم نیست...؟

- نه پسر جان. عمومی تو نیست. ده سال قبل پدرت به امید اینکه پول زیادی به چنگ بیاره منو در جبرفت گذاشت و اومد اینجا. اون موقع من تو رو حامله بودم. اینجا کارفرآوون بود. هر کسی به اینطرف خلیج میومد و برمیگشت میگفت در شیخ نشین ها پول ریخته توی خیابون. ما باورمون نمیشد اما وقتی تعریف میکردن میفهمیدیم که راستی پول توی خیابون ریخته. اینها از دولت نفت پولدار شده بودن. حالا میخواستن اون زاغه های کثیف و کوچک را خراب کنن و شهر بسازن، اما کارگر نداشتن. صنعتگر نداشتن، جز پول هیچی نداشتن. حتی غذائی که بخورن. همه ایرانیها ریختن اینجا. هر کسی کاری بلند بود اومد. اونها که پول داشتن مثل حاج حسن و حاجی انتصار و دیگران به تجارت مشغول شدن و بقیه صنعتگرها و هنرمنداها، مثل بنا، آهنگر، در و پنجره ساز، سیمانکار، گچ بر، و بقیه به کار ساختمانی پرداختن. بزودی اون شهر کثیف و قدیمی به این شهر قشنگ مبدل شد. پدرت هم اومد اینجا و سه ماه بعد برگشت و درحالیکه من پامه بودم و دیگه میخواستم وضع حمل کنم منو آورد اینجا. پدرت بنای خوبی بود. بزودی وضع مالیش خوب شد. برای من خونه

## بقیه جای امن...

بریم ایران. برامون بلیت کشتی ببرین. (آنجا بلیت را با فعل معین بریدن بکار میبرند. نمگویند بلیت بخرد یا بلیت بگیرد. میگویند بلیت ببرید). بهرحال حاجی انتصار اول دستور داد برای ما شربت خنک آورند، آنگاه سفارش غذا داد و سپس گفت:

- نه خواهر. مصلحت نیست شما بعد از دهسال دست خالی به ایران برگردی. بعلاوه اگه بری ایران پسر علی مجبور میشه بره از کلاس اول درس بخونه در حالیکه اینجا کلاس چهارمه. برادرات میگن بعد از دهسال که در بدری و غربت کشیدی و جوونی خودتو از دست دادی چی با خودت آوردی؟ رفتی شوهرتم گذاشتی و اومدی؟ من معقتم اینجا پیش خود من بمونی. من خرج شمارو تقبل میکنم. خودت پیش زن و بچه های من زندگی میکنی علی هم میره مدرسه و بعد از ظهر هام میاد تجار تخونه پیش من که فوت و فن تجارت را یاد بگیره.

حاجی انتصار مرد شریف و خوبی بود. بعلاوه ما دیگر چیزی نداشتیم که او قصد فریب داشته باشد. مادرم خجالت میکشید به ایران بازگردد و ضمنا امیداور بود که شاید بارقه رحمی به دل حاج حسن بتابد و پول ما را پس بدهد. حاج حسن ثروت هنگفتی داشت که همه را سال بسال به ایران میفرستاد. احتیاجی به هشتاد هزار تومان پول ما نداشت، ولی چون ذاتا لئیم بود نمیتوانست از پولی که به صندوقش وارد شده دل برگیرد و آنرا به صاحبش باز گرداند.

ما در خانه حاجی انتصار ماندنی شدیم. او دو زن و شش فرزند داشت. زنها با هم مهربان بودند و بچه ها را یکسان دوست داشتند. دو تا از پسرهایش همسن من بودند و ما با هم به مدرسه میرفتیم، اما تنها کسی که از آن خانه به تجارخانه حاجی انتصار میرفت و کار میکرد من بودم. بچه های دیگر علاقه ای بکار کردن نداشتند. منم با علاقه و صمیمیت برای حاجی انتصار کار میکردم، چون میخواستم نانی که

در آن خانه میخوریم حلال باشد و یا به قولی سربار و انگل آنها محسوب نشویم.

سالها پشت سر هم میگذشت و من روز بروز بزرگتر میشدم. حاجی انتصار چند سال بعد که من هفده ساله شده بودم زن اول و پنج تا از بچه هایش را به ایران فرستاد. زن دوم و یکی از بچه هایش که دختر هشت نه ساله ای بود در دومی ماندند. با همت و کار ایرانیها و صنعتگران ایرانی، دومی حالا شهری آباد و زیبا شده بود که ساختمان های بزرگ چندین طبقه داشت و شب هنگام خیابانها با چراغهای نئون روشن میگردید. چندین بانک و بیمارستان تاسیس یافته و وضع کلی دگرگون شده بود. باز سه سال گذشت و من بیست ساله شدم. حالا مادرم پیر و ناتوان و ضعیف شده بود. حاجی انتصار هم دیگر آن قدرت و توانائی سابق را نداشت. دختران حاجی انتصار در تهران و شیراز شوهر کردند و پسرهای زن گرفتن و دیگر حاضر نبودند قدم به دومی بگذارند. حاجی انتصار سالی یکبار به ایران میرفت و از زن اول و فرزنداناش دیدن میکرد و باز میگشت و در این مدت خانه و تجارخانه و تمام زندگی و ثروتش را به دست من میسپرد. درس من تمام شده بود. دولت دومی پیشنهاد کرد که من مدیریت یک مدرسه را قبول کنم و با حقوق قابل توجه مشغول کار شوم، اما حاجی انتصار مانع شد و گفت:

- همینقدر که برای اینها کار کردیم و آن زاغه ها را به آسمانخراش مبدل کردیم کافی است. در تجارخانه بمان. چون من دیگر پیر شده ام و قدرت کار کردن ندارم. چند سال دیگر اینجا میمانیم. بمحض اینکه مطالبات خود را جمع کردم و بدهی هایم را به بانکها پرداختم به ایران میرویم. تو میروی خدمت سربازی انجام میدهی، بعد هم سرمایه ای بتو میدهم که به تجارت مشغول شوی. پسرهای من قابلیت این را نداشتند که جانشین من بشوند. تو باید جای مرا بگیری. حالا من یک جوان بیست ساله شده

بودم. در طول این یازده سال بارها از حاج حسن ذکری بمیان آمده و یادی کرده بودیم. مادرم هر بار که نام او را می شنید اشک به چشم میآورد و زیر لب چیزی میگفت، ولی حاجی انتصار او را منع میکرد و میگفت:

- مادر علی. نفرینش نکن. او را بخدا واگذار کن. خدا خودش میداند و او.

مدتی گذشت. یکرز حاج انتصار سوئیچ اتومبیل شورلت مدل هفتاد ماشی رنگی را که تازه خریده بود بمن داد و یادداشتی نوشت و گفت: - علی. از بانک یک دسته چک صد برگی برای من بگیر و ببار...

ذکر این نکته لازم است که در تمام شیخ نشین ها کسی از ماشین های کوچک و از اتومبیلهای مدل پائین استفاده نمیکند. همه کسانی که اتومبیل دارند اتومبیل آمریکائی آخرین سیستم با تجهیزات کامل سوار میشوند. ماشینهای که کولر دارند اتوماتیک هستند و شیشه ها با فشار یک تکه بالا و پائین میروند. حاجی انتصار نیز تازگی یک شورلت مدل هفتاد اتوماتیک ماشی رنگ خریده و اتومبیل قبلی خود را که شورلت شصت و هشت بود برای پسر کوچکش با کشتی به ایران فرستاد.

من سوئیچ را گرفتم و سوار شدم و بطرف بانک راندم. جلو بانک که رسیدم دیدم جای پارک نیست. اتومبیلهای شیک و آخرین سیستم پشت سرهم ایستاده بودند. این را هم اضافه کنم که در دومی و سایر شیخ نشین ها نه ماشین پاهست و نه دزد. هر کس دزدی کند دستش را قطع میکنند. لذا اشخاص اتومبیل خود را در خیابان با دره باز میگذارند و میروند. یا فرضا اگر کسی یک بسته اسکناسش در خیابان بیفتد هیچکس به آن نگاه نمیکند. دست نمیزند، اگر به آن پول دست بزند حتی قصد دزدی هم نداشته باشد دستش را میزنند و اگر با پا آنرا لمس کند، پنجه و انگشتان پایش را قطع میکنند. در اینصورت چنانچه

کسی پولی در خیابان گم کند پس از دو روز میتواند به همانجا برود و پولش را بیابد و بردارد یا به پلیس مراجعه کند و بگیرد. در اداره پلیس هم از او نه نشانی میخواهند و نه مقدار پول را میپرسند، همین که بگوید فلانجا پولی گم کرده ام کافی است. پول را به او میدهند، زیرا اگر کسی به دروغ مدعی مالکیت چیزی بشود زیانش را از حلقوم بیرون میکشند. حاج حسن هم اگر توانست پول ما را بخورد به این علت بود که اولاً مادرم زبان عربی نمیدانست، ثانیاً دلیل و مدرک نداشت و ممکن بود خودش را به جرم افترا زدن مجازات کنند، ثالثاً یازده سال قبل وضع با این زمان فرق داشت.

جلو بانک هر چه گشتم جای مناسبی برای پارک ماشین نیافتم. رفته دور زدم و ناگاه چشمم به یک شورلت مدل هفتاد ماشی رنگ افتاد. اتومبیلی درست شبیه اتومبیل خود ما... عیناً همان رنگ، همان مدل، همان سیستم ماشینی که من سوارش بودم. پشت ماشین مذکور یک جای خالی بود. فوراً ماشین را آنجا پارک کردم و وارد بانک شدم. چند دقیقه بعد برگشتم، سوار شدم و حرکت کردم. دسته چک را درون داشبورد گذاشتم. مقداری که رفتم ناگاه از آینه چشمم به صندلی عقب افتاد. چیز برآقی دیدم. شبیه دسته یک کیف. فوراً روی ترمز زدم. توقف کردم و به عقب نگریستم. بله. یک کیف روی صندلی عقب افتاده بود. کیف را برداشتم و باز کردم. مملو بود از اسکناس. در کیف را بستم در حالیکه تنم میلرزید بفکر فرو رفتن که چه کنم؟ اگر به پلیس تحویل میدادم گرفتار میشدم و احتمال داشت بلائی به سرم بیاورند که چرا در آنجا باز کردی؟ کیف را کجا یافتی؟ از کجا فهمیدی اسکناس در آن است؟ کیف چطور داخل ماشین تو آمده؟ راستی کیف چگونه وارد ماشین من شده؟ بدنبال جواب این سؤال میگشتم و تنم از ترس و هیجان میلرزید. بهتر آن دیدم که نزد حاجی انتصار بروم و

حقیقت را با او در میان بنهم. او داناتر و با تجربه تر از من بود. بعلاوه پلیس به او و حرفهایش اعتماد داشت. وقتی به خانه رسیدم حاج انتصار و مادرم و زن و دخترش دور سفره نشستند. حاجی گفت: - علی زود دست و صورتت را بشور و بیانا نهار بخور...

من دو زانو کنار سفره نشستم و کیف را آنجا نهادم و ماجرا را تعریف کردم. رنگ از روی همه پرید. در ایران اگر کسی کیفی پر از اسکناس بیابد و آنرا به پلیس تحویل دهد تشویق میشود. مورد تقدیر قرار میگیرد، اما در شیخ نشین ها اینکار با خودکشی برابر است. آنها بی چون و چرا دست انسان را میبرند که چرا دست زدی؟

دیگر کسی نتوانست غذا بخورد. حاجی که وضع را چنین دید خندید و گفت: - ترسین. میگم من توی ماشین بودم. بمن کاری ندارن. میدونن دروغ نمیکم. بعلاوه دست پیر مرد بازرگانی مثل منو نمی برن، بخصوص که من تبعه ایران هستم. اونها جرات ندارن دست یک ایرانی رو قطع کنن. فقط ممکنه بگن از اینجا برین. برگردین ایران. ترسین. الان هوا گرمه. ساعت پنج که زهر هوا شکست من کیف را میبرم پلیس و تحویل میدم.

من سر سفره نشستم، اما لقمه از گلویم پائین نمیرفت. قلبم چنان می تپید که نزدیک بود از سینه ام خارج شود. بیرون بیفتند. دو ساعت گذشت. همه خاموش و ساکت بودند و هر کس خود را به چیزی سرگرم میکرد. بیشتر به اندوه مادرم فکر میکردم که ناگاه صدای زنگ در خانه برخاست. همه وحشت زده از جای جستند. من گفتم شرطه است. اما حاجی انتصار با دست اشاره کرد که بنشینم و خودش از بله ها پائین رفت که در را باز کند. همه دویدیم و سرگ کشیدیم. در باز شد و متعجبانه حاج حسن را دیدیم که تبسم بر لب وارد شد. حاج حسن؟ اینجا؟ او در خانه حاجی انتصار؟ این از عجایب است. اصلاً باور کردنی نیست. حاجی انتصار سلام او را جواب گفت و تعارف

کرد:

- بفرمائین حاجی، خیلی خوش آمدین. چه عجب بعد از شانزده سال. حاج حسن در را پشت سر خود بست و پرسید: علی و مادرش هنوز پیش شما هستن؟

- بله. چطور مگه؟

- بگو بیان. بگوهر دو تاشون بیان

حاج انتصار هر چه تعارف کرد حاج حسن بالا نیامد. لذا من و مادرم را صدا زد...

هر دو به پائین دویدیم و سلام گفتیم. من زیر بازوی مادرم را گرفته بودم که به زمین نیفتد. حاج حسن جواب سلام ما را داد و پرسید: - امروز تو پشت رل ماشین حاجی بودی علی؟...

- بله چطور مگه؟...

خوشحالم که راست گفتم. چون خودم توی بانک دیدم. پس اون کیف را تو پیدا کردی؟

نگاهی به حاجی انتصار کردم. بجای من حاجی انتصار گفت:

- منظورت چیه حاجی؟ بیا تو حرف بزنیم. اینجا خوب نیست. کیف را علی پیدا کرده، اما او نداشته. وقتی سوار شده دیده توی ماشینه...

- کاملاً راست میگه. چون خودم انداختم توی ماشینش.

مادرم پرسید: - چرا اینکارو کردین؟ خواستین پسر منو متهم کنین؟...

- نه مادر علی. من اشتباهی کیفو انداختم توی ماشین حاج انتصار.

حقیقت اینه که رفته بودم بانک پول بگیرم. امشب باید مقداری جنس از کشتی بخرم. اونهام پول نقد دلار و پوند انگلیس میگیرن. در حدود سیصد هزار تومن پول پوند و دلار و روپیه گرفتیم. وقتی رسیدم جلو در یکی از کارندهای بانک دنبالم دوید و گفت

که رئیس باهاتون کار داره. من دیگه نخواستم کیف سنگین را با خودم برگردونم. چون میدونستم کسی دست نمیزنه انداختم از پنجره توی ماشین. غافل از اینکه اون ماشین مال من نیست. شبیه ماشین منه. وقتی برگشتم دیدم ماشین هست اما کیف نیست. نیگا

بقیه در صفحه بعد

## بقیه جای امن...

کردم دیدم شیشه و در ماشین من بسته است. فهمیدم کیف را عوضی انداختم. فوراً تلفن کردم به نمایندگی کمپانی. پرسیدم چه کسی در دویی شبیه ماشین منو داره. بمن گفتن فقط یکنفر. اونهم ایرانیه بنام حاجی انتصار و چون قبلاً علی را در بانگ دیده بودم فهمیدم جان این بچه در خطره. اگر به سرش بزنه و کیف را ببره به پلیس تحویل بده دستشو میرن. این بود که بدون معطلی توی این گرما اوادم اینجا.

مادرم به گریه افتاد و از حاج حسن تشکر کرد و گفت: - اگر در گذشته بمن بد کردی این محبتت بدی هاتو جبران کرد. تو جان بچه منو خریدی. حاج حسن گفت: - اونم جبران میکنم. حالا که پیر شدم میفهمم پول

به درد نمیخوره. پول خوشبختی نمیاره. دو تا از بچه های من مردن. دو تایی دیگم رفتن ایران اسمی از من نمیارن. سالی یکمرتبه هم برام نامه نمی نویسن. من و این پسر زن تنها موندیم. زنهای دیگرم طلاق دادم. دو تائی تنها زندگی میکنیم. بدون دخوشی. چند شب پیش فکر میکردم که حاجی انتصار اگه بچه هاش پیشش نیستن لافقل علی هست که زیر بغلشو گرفته، اما من هیشکی رو ندارم.

چشمهایش پر از اشک شد و پس از کمی فکر کردن گفت: - علی برو اون کیف را بیار... من دویدم و کیف را آوردم و به دست او دادم. حاج حسن در کیف را باز کرد و دسته های پوندا انگلیسی را بیرون آورد و گفت: - بیا بچه جان. بیا. این حق خودته. من میخوام چکنم. این پول

آتشه. داره جان منو میسوزونه. چند سال عذاب میکشم. بگیر. و مبلغ پنجهزار پوندا انگلیسی بمن داد و من در گوشه چادر مادرم ریختم. پنجهزار پوندا نزدیک به صد هزار تومان. بعد در کیف را بست و خداحافظی کرد و رفت. ما همه بدنبال او تا بیرون از خانه رفتیم. راستی اتومبیلش عین اتومبیل حاجی انتصار بود. او رفت. مادرم در حالی که پنجهزار پوندا اسکناس را در گوشه چادرش گرفته بود گفت:

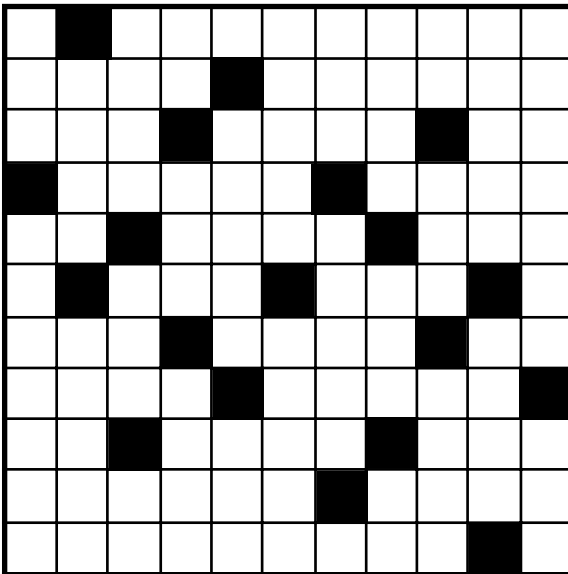
- علی، خرج عروسیت دراومد. و حاجی انتصار به همسرش گفت:

- زن. برو دوباره سفره رو بنداز و غذا بخوریم. تازه من میفهمم که گرسنه ام و همه خنده کنان به اتاق رفتیم.

-- پایان --

## جدول کلمات متقاطع

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1



- 1 افقی: ۱- اسم رمزی ارتش هیستلری برای
- 2 حمله به روسیه ۲- آنطور که کسی نفهمد - اثر
- 3 ۳- از بیماری های رماتیک - سردرگم کنایه از
- 4 پریشانی است - از سنگهای سبز ۴- روزگاری
- 5 از کالیفرنیا آمد و در صف نوشابه ها جای
- 6 گرفت - گمراهی ۵- از کمپانی های نفتی -
- 7 بهترین وبی آزارترین دوستان - کودک بازیگوش
- 8 دبستانی میزند ۶- نقطه سیاه بر روی سپید -
- 9 آشکار ۷- پزشک آلمانی که باسیل بیماری
- 10 خطرناکی را کشف کرد. - از حشرات الارض -
- 11 همراه چین می آید ۸- از سبزی های سرخ- از
- 10 کشتارکنندگان مجاز و مدام ۹- سوزان و اشک
- 11 ریز - رودخانه ای در شمال - حرف همراهی
- 10 ۱- از محبوب ترین اقسام پوست - از

گویندگان مشهور فرانسه ۱۱- بخش مهمی از دانش پزشکی را تشکیل میدهد.

**عمودی:** ۱- از سیاستمداران بزرگ آلمانی که در راه وحدت نژاد ژرمن فعالیت کرد - در تابستان بیشتر بکار آید ۲- کتابی عظیم و دشوار در مکتب سورآلیسم - گل آن در بعضی موارد مصرف پیدا میکنند ۳- علامت مفعول صریح - در حمام از تن میگیرند - طنز و برازنده ۴- در موقع رقص و طرب میزنند - از حیوانات - چون در خانه باشد حرفی کافی است ۵- خوردن - نوعی نان شیرینی ۶- برای تزکیه نفس می کشند- پسری مقتول بدست پدر ۷- از انواع الماس - واحد طول ۸- رودخانه ای در اروپا - شتر نابالغ - از نقاشان بزرگ فرانسه در مکتب امپرسیونیسم ۹- پهلوانی که قدرت کوه و پاشنه پای زنان داشت - پایه - گاو دم بریده ۱۰- از گردن درازان - رویای سردل سنگین ۱۱- خدای سنگی - چادر شب بزرگ را میگویند.